

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۸ جنوری ۲۰۱۳

کابلین با خون می نویسند

(۴۷)

بی عفت شدم

اسم نوریه است. از مردم هزاره بهسود هستم. سال های قبل نسبت بیچارگی و فلاکت به کابل آمده و در دامنه کوه کارته سخی در خانه ای که نه آب و نه برق داشت، کوچ کردیم.

شوهرم رضا نام دارد که بار سنگین روزگار او را مو سفید و ناتوان ساخته است. رضا قبل از آمدن مجاهدین در نزدیکی های لیسه حبیبیه در چوب فروشی چوب شکنی می کرد. خودم در شفاخانه ابن سینا خدمتکار بودم. دو دختر داشتیم. دختر کلانم چهار ساله بود که حکومت نجیب سرنگون شد.

در دوران پرچمی ها نیز فقیر و بی چیز بودیم و به مشکل زندگی را ادامه می دادیم. با آمدن حکومت اسلامی شوهرم خوشحال شده می گفت: خدا کند این حکومت در غم غریب ها باشد. همیشه در همین فکر بود که جنگ ها آغاز گردید و روز به روز اوج می گرفت. جنگ بین هزاره و افغان شروع شد و ما از ترس این که هزاره هستیم، جایی کوچ کرده نتوانسته و هم توان دادن کرایه و خانه های کرائی را نداشتیم و به فکر این که با ما بیچاره های فقیر کسی کاری ندارد، در خانه خود پاینده شدیم.

با گذشت چند وقت جنگ ها شدت گرفت و نفرهای مسلح مزارای شوهرم را به زور به خاطر سقاوی و چوب شکنی به پوسته ساحه دهمزنگ بردند و در بدل برایش چند دانه نان با کمی برنج پخته می دادند. چون کار شان زیاد بود، شوهرم همیشه شکایت داشت. بعد از چند ماه قومندان شفیع دیوانه قرارگاه جدیدی را در ساحه سینما بریکوت جور کرد و شوهرم را نیز در قرارگاه جدید توظیف نمود.

یکی از سرگروپان شفیع دیوانه، غلام نام داشت که پیش از آن در باغ قاضی جوالی گری می کرد. او ظاهراً با شوهرم دوست شده و به خانه ما رفت و آمد را شروع نمود. هر مرتبه ای که می آمد، با خود کمی مواد خوراکی و تیل هم می آورد. از همان اول به شوهرم گفتم که غلام شاید به کدام هدفی بیايد، ولی او قبول نکرده می گفت که ما چه داریم، دخترها خرد هستند، ممکن از لحاظ دلسوزی و یا رفاقت رفت و آمد نماید.

به اثر فیر راکت های گلبدینی ها که از منطقه چار آسیاب به طرف کوه تلویزیون و قرارگاه های حزب وحدت صورت می گرفت، خانه های اطراف ما خالی شده و ما تنها در آنجا زندگی می نمودیم.

غلام به رفت و آمد گاه و بیگاه خود ادامه می داد و با خود مانند گذشته مواد خوراکی می آورد. از طرف دیگر جنگ ها اوج گرفته هر طرف راکت باران بود.

غلام به بهانه این که رضا در ساحه پل سرخ مهمان است، او را در پوسته مصروف کرده و خودش تنها ساعت های هشت شب به خانه ما آمده و گفت: «رضا امشب در قرارگاه مهمان است، ممکن بعد از چند دقیقه برسد.» تا ساعت ۹ شب منتظر ماندم، اما از وی خبری نشد. غلام پیوسته تقاضای نان می کرد و از طرفی هم فیرها و راکت پرانی زیاد شده می رفت.

بعد از صرف نان با حالت پریشان جای خواب غلام را در خانه و از خود را در دهلیز آماده نمودم. هنوز بیدار بودم که غلام بی شرف داخل بستر شده و از من تقاضا نمود که ساکت و آرام باشم. هر قدر تلاش کردم خود را نجات بدهم



نتیجه نداد. زاری کردم، گریه کردم که تو رفیق شوهرم هستی و از دست من نان و آب خوردی، این عمل تو خیانت است. قبول نکرده مانند سگ دیوانه بالايم حمله می کرد. دو دخترم در خواب بودند. من سر و صدا راه انداختم، ولی کسی آنجا نبود که به دادم برسد تا این که او با کدام چیزی به سرم کوبید. از حال رفتم، وقتی سر حال آمدم، خود را برهنه یافتم. غلام خاین در کنارم بود و از عملی که انجام داده بود من را دلداری می داد و

می گفت که رضا نباید از آن خبر شود، در غیر آن تو میدانی که من سرگروپ و پوسته دار هستم، اگر می خواهی که او زنده باشد، همین رابطه باید دوامدار حفظ شود.

خود را در برابر غلام بی وجدان در مانده و بیچاره احساس می کردم و از عملی که اتفاق افتاده بود، همیشه رنج می بردم. بالاخره تاب نیاورده جریان را با تفصیل به رضا قصه کردم. رضا من را زیر لت گرفته می گفت: تو قابل کشتن و طلاق دادن هستی، تو باید کشته شوی، و گریه می کرد و به سر خود می زد.

صبح وقت رضا به طرف پوسته رفت. با دیدن غلام، بر رویش تف انداخته، گفت: خاین، حق رفاقت همین بود؟ به اثر غالمغال، تمام افراد از موضوع آگاهی یافته رسوائی برپا می شود. غلام به بهانه این که گویا رضا از آشپزخانه برنج و روغن را دزدیده، با کمک افرادش او را زیر زدن می گیرد. دلم گواهی بد می داد. با دختر کلانم به طرف پوسته روان شدم که در نزدیکی سرک راکتی از طرف چارآسیاب فیر و در منطقه فرود آمد. در اثر اصابت پارچه های راکت، دخترم بر زمین افتیده در همان لحظه بی هوش شد. چند نفر مسلح از طرف چوک دهمزنگ آمدند و ما را به شفاخانه پل سرخ برده، داخل بستر شدیم. دو روز گذشت، دخترم فوت کرد و بعد توسط امبولانس به ساحه زیارت سخی انتقال یافتیم. حیران و گریان این طرف و آن طرف دویدم تا که رضا پیدا شد. عصر همان روز جنازه به خاک سپرده شد.

من ماندم و دختر دومی و رضا و عالم های غم و اندوه. شوهرم نزد قومندان شفیع رفته و جریان را به وی گفت، اما قومندان هم از غلام خاین دفاع کرده و گفت که گناه از خانمت است، مجاهدین از این کارها دور هستند.

زندگی بالای ما سخت می شد. تمام ما گرسنه مانده بودیم. ناگزیر از راه نوآباد دهمزنگ به طرف شهر راهی شدیم که در اولین پوسته شورای نظار تلاشی شدیم. یک دانه انگشتیری که داشتم از من گرفته و با صد توهین و تحقیر و هزاره گفتن و... از گیر آنان خلاص و به چار قلعه آمدیم.